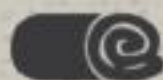


روید و شاهامبر



Robe de Chambre



Written by:
Yasin Vajdani Ranjbar
TEFL Student, Shahid Maqsoudi Campus of Farhangian
University – Hamadan

نویسنده:
یاسین وجدانی رنجبر
دانشجوی رشته آموزش زبان انگلیسی؛ دانشگاه فرهنگیان،
پردیس شهید مقصودی همدان

روبدوشامبر



صدای خش‌دار بلندگوی میوه‌فروش وانتی سکوت کوچه را می‌شکند و در مجرای گوشم می‌پیچد:

((طالی ...شکرپاره طالی ...شیرینه طالی ...آب‌داره طالی ...))

وقتی دومرتبه سکوت برقرار می‌شود، چشمانم را تنگ‌تر از قبل بر هم می‌فشارم تا خواب بیاید و مرا برباید؛ ولی زهی خیال باطل! هنوز پلک‌هایم گرم نشده که اصوات خش‌دار دیگری، این بار با وقفه‌های کم‌تر و کوتاه‌تر، آرامشم را بر هم می‌زنند:

صدای بیس‌دار ضبط ماشین: ((جوونی‌ام بهاری بود و بگذشت؛...)) صدای ضایعاتی: ((شیرآلات فرسوده شما را خریداریم؛...)) صدای پیرمرد لحاف‌دوز، که واژه‌های "لحاف" و "دوزی" را با آوایی فرازمینی تلفظ می‌کند؛ صدای نان‌خشکی؛ و غیره.

همه‌شان همین‌طوری می‌گویند و می‌روند و منتظر مشتری‌های احتمالی‌شان نیز نمی‌مانند. خب اگر قصد کاسی دارید دو دقیقه دندان روی جگر بگذارید تا مردم از خانه‌هایشان بیرون بیایند و به شما برسند؛ فقط می‌خواهید خواب مرا بر هم بریزید؟

می‌دانم که دیگر خوابم نخواهم برد. لاجرم از جا برمی‌خیزم و به حمام می‌روم. کسی که مثل من بدنش عرق‌سوز شده است قاعدتاً بایستی دوش آب سرد بگیرد؛ ولی من کاملاً بالعکس عمل می‌کنم. — شیر آب گرم را می‌گشایم و اجازه می‌دهم جریان آب داغ پوستم را بسوزاند. حرارت آبی که من با آن استحمام می‌کنم حرارت آب‌های جوشان پاتیل‌های دوزخ را دارد! حوله‌عبایی‌ام را دور خود می‌پیچم و بیرون می‌آیم. فرانسوی‌ها آن را روبدوشامبر می‌نامند؛ یا به تلفظ خودشان، قُب-دُ-شامبق، یعنی "لباس اتاق". ولی من با سماجت آن را حوله

عبایی می‌خوانم. این ترکیب در دهانم بهتر می‌چرخد. نسبت به خیلی از واژه‌ها چنین رویکردی دارم. با این‌که یک دهه هشتادی هستم، به "پافر" می‌گویم "جلیقه"، به "شلوار کارگو" می‌گویم "شلوار شش‌جیب"، به "اکسسوری" می‌گویم "زلم‌زیمبو"، و به "میک‌آپ" هم می‌گویم "چُسان‌فِسان". خوشبختانه مدّتی است دست از مقاومت برداشته‌ام و دیگر به "سوپرمارکت" نمی‌گویم "بقّالی"، البته این مورد آخر هم بگيرنگير دارد.

خیلی‌ها از من می‌پرسند: ((تو چه جور دانشجوی زبانی هستی که لابه‌لای حرف‌هایت یک کلمه انگلیسی استفاده نمی‌کنی؟))؛ و من نیز پاسخ می‌دهم:

((وَحّی مُنْزَل نیست که دانشجویان زبان انگلیسی حتماً از واژگان فرنگی استفاده کنند!)) —
بین خودمان باشد؛ "وَحّی مُنْزَل" را تازه آموخته‌ام و وقت و بی‌وقت آن را به کار می‌بندم.
لباس‌هایم را که پوشیدم، به اتاق پدر و مادرم می‌روم و پنجره را می‌گشایم. چشم‌انداز این
اتاق مُشْرِف به آرامگاه مدادی‌شکل بوعلی سینا است. با صدای بلند خطاب به ساختمان
آرامگاه می‌گویم:

((Bonjour monsieur Avicenne. C'est une très chaude journée!))

[سلام آقای بوعلی سینا. روز خیلی گرمی است!]

صدای مادرم را از هال پذیرایی می‌شنوم که می‌گوید: ((باز دیوانه شدی با خودت حرف
می‌زنی؟ هزار دفعه گفتم این عادتت را ترک کن؛ سه سال دیگر می‌روی سر کلاس
شاگردانت مسخره‌ات می‌کنند ها.))

نخودی می‌خندم، روی تخت و می‌روم و اینترنت موبایلم را روشن می‌کنم. به محض این‌که
علامت فلش‌های رفت و برگشتی اینترنت روی صفحه‌گوشی پدیدار می‌گردد، نوتیف پیام‌های
چرند کانال‌های تلگرامی پشت سرهم قطار می‌شوند: فروش پیه‌گرگ و ناموس گفتار با
قیمت مناسب و تأثیر تضمینی... طلسم مفتاح النقود و گشایش بخت... پیش‌فروش سؤالات
کنکور تیرماه ۱۴۰۴... ۲۵ کیلو کاهش وزن در ماه بدون عوارض جانبی... — خبر فوری: mes
اسرائیل به ایران حمله کرد!

ناگهان خنده بر لبم می‌ماسد. دل‌آشوبه مسخره‌ای به سراغم می‌آید که موجی از سرما زیر
پوستم می‌دواند. با این‌که احتمال می‌دهم خبر مزبور یکی از هزاران خبر کذب فضای مجازی
باشد، ولی نمی‌توانم خویش را از تشویش برهانم. شوربختانه نوتیف‌های بعدی‌ای که از راه
می‌رسند اضطرابم را دوچندان می‌کنند: اصابت پرتابه‌های اسرائیلی به منازل مسکونی در
تهران... تخریب کامل ساختمان بهزیستی شهرستان قصرشیرین در پی حملات اسرائیل...
شهادت جمعی از فرماندهان سپاه و دانشمندان هسته‌ای در حملات رژیم صهیونیستی...
سایت رادار سوباشی همدان نیز مورد هدف قرار گرفت...

مثل برق‌زده‌ها از جا می‌پریم و با چنان شتابی به هال پذیرایی می‌روم که در راهرو سکندری
می‌خورم. مادر و برادرم حیرت‌زده نگاهم می‌کنند و هراسان
می‌پرسند:

((چه شده؟))

پاسخی نمی‌دهم و مستقیم می‌روم سراغ تلویزیون و شبکه خبر – بله، آن چه خوانده بودم حقیقت داشت. من، مادرم و برادرم، در سکوت یک‌دیگر را تماشا می‌کنیم.



عصر شده و طبق قراری قبلی میهمان منزل یکی از اقواممان هستم. تمام گفت‌وگوهای مدعوین، بالطبع، حول محور این جنگ تحمیلی می‌چرخد. گرچه گمانه‌زنی‌ها درباره علّت، شروع جنگ و تاریخ احتمالی پایان آن و اهداف اسرائیل از حمله به ایران متفاوت است، لیکن همگان بر سر یک موضوع اشتراک نظر دارند: پاسخ ما باید قاطع و کوبنده باشد! من اما بر خلاف همیشه، که پرچانگی و درازنفسی می‌کردم، گوشه‌ای خزیده‌ام و می‌کوشم به افکارم نظم و نسق ببخشم. سیل اخبار گوارا و ناگوار و ضد و نقیض است که بر سرمان آوار شده و من مذبوحانه تقلا می‌زنم این اخبار را تحلیل و اعتبارسنجی کنم. ولی نمی‌توانم. حالم خوش نیست. قلبم هزار تکه شده و هر تکه‌اش در گوشه‌ای از ایران می‌تپد. نمی‌دانم، چرا و چگونه، اما چنین می‌پندارم که تبریز نادیده، شیراز ناشناخته، نهاوند کم‌تر پرداخته، هر یک خانه‌ای شده‌اند از خانه‌های محله‌مان؛ همگی حکم همسایه‌هایمان را یافته‌اند. هر آجری که به دست کین اسرائیل از خانه‌ای کم می‌شود، پاره‌ای از جگر من است. هر مرد و زنی که به شهادت می‌رسد، جای برادر و خواهر من است – این حال و روز نه تنها من، بلکه حال و روز همه ما ایرانیان است.

یاد سه سال پیش می‌افتم. آخرین سال دبیرستان بود و سال پرماجرایی ۱۴۰۱. آن روزها از همه جا سروصدای بحث و جدال شنیده می‌شد و از کلاس‌های رشته علوم انسانی، بیشتر. ماهیت درس‌هایمان، تاریخ و جامعه‌شناسی و امثالهم، چنین ایجاب می‌کرد که منفعل نباشیم و سخن بگوییم. سیاهه اختلاف نظرات عریض بود و طویل؛ و همه چیز را، از حجاب، و اقتصاد و روابط ایران و آمریکا گرفته تا تاریخ انقلاب و عملکرد پهلوی‌ها و احکام شریعت شامل می‌شد. مع‌ذالک، مهم‌ترین "دغدغه" همه ما، فارغ از اندیشه‌ها و ظاهرمان، یک چیز بود: ایران!

و حالا نوک پیکانشان ایرانمان را نشانه گرفته. با پررویی تمام می‌گویند مشکل

ما با "حکومت" ایران است، نه با "مردم" ایران؛ همان طور که می گفتند خصومت ما با "حماس" است، نه با "مردم" غزه؛ با "حزب الله" است، نه با مردم "لبنان" – که بود آنکه می گفت حتی وقاحت هم حدی دارد؟ بیاید و وقاحت بی حد و حصر صهیونیست ها را ببیند و حرفش را پس بگیرد!



چند روزی سپری شده و من هم اکنون در دکان بقالی، پوزش می طلبم، سوپرمارکت پدرم هستم. تمام تلاشم را به کار می گیرم که حساب و کتاب ها را درست انجام دهم و قیمت کالاها را جابه جا نزنم. حواسم پرت است، حواس مشتریان هم – خانمی پانزده بیست دقیقه در مغازه چرخ زد و آخر هم یادش نیامد چه می خواسته. مردی در طی نیم ساعت، سه بار آمد و رفت. فکر همه درگیر است.

با این وجود، چیزی که توجهم را جلب می کند، جوشش عواطف مردم است. همه دلشوره دارند، ولی دلهره نه؛ همه نگرانند، ولی ناامید نه. اگر سینه هایمان را بشکافند، هر حسی را خواهند یافت جز ترس. نمی دانم شجاعت و تاب آوری مان را مرهون ژنتیکمان هستیم یا تاریخ پر فراز و فرودمان. همه مردم، بی هیچ آموزش قبلی ای، آماده مقاومت و ایستادگی هستند. شهرستان های مختلف کشور با آغوش باز پذیرای مسافرانی هستند که از پایتخت خارج شده اند. پویش های مختلفی برای جمع آوری کمک های نقدی و غیرنقدی راه افتاده. پزشکان ایرانی ای که در چهارگوشه جهان پراکنده بودند، به میهن بازگشته اند تا در صورت لزوم به هم وطنان امداد برسانند. هرکه با هرچه دارد به میدان آمده و به هم وطنش خدمت می کند.

اما آن چه آن ور آبی ها درباره حال و روزمان می گویند، مثل سیاه خواندن ماست است! طبق گفته آنان، کرمانشاه به تلی از خاک بدل شده، اهواز و زاهدان در آشوب و غوغا به سر می برند، و تهران در آستانه سقوط است؛ ما مردم به جان هم افتاده ایم، افسردگی گرفته ایم، و عنقریب است خودکشی دسته جمعی کنیم! – یا من در ایران دیگری زیست می کنم، یا گیرنده های آن ها ایران دیگری را می گیرد.

بیایید برای نمونه برخی خبرهای ایران اینترنشنال را بررسی کنیم:

الف (یک منبع آگاه اعلام کرده که آیت الله خامنه‌ای سه نفر را به عنوان جانشینان احتمالی خود معرفی کرده است) - خب. این منبع آگاه شما کیست و اگر به شما تعداد جانشینان را گفته، چرا اسمشان را هم به شما نگفته تا کارتان راحت تر شود؟ فرضاً که ادعایش هم راست باشد؛ پس مجلس خبرگان این وسط چه کاره است؟

ب (جَوّ دانشگاه فردوسی مشهد امنیتی شد) - دانشگاه‌ها تعطیل شده‌اند و دانشجویان هم رفته‌اند سراغ کار و زندگی‌شان و کلاسی برقرار نیست که جَوّی وجود داشته باشد که حالا بخواهد امنیتی یا غیرامنیتی باشد! اصلاً محض خار روی شما، قبول. ولی چرا فقط جَوّ دانشگاه فردوسی مشهد؟ چرا جَوّ دانشگاه پیام نور واحد الیگودرز نه؟ چرا جَوّ دانشگاه سمنان نه؟ چرا به سایر دانشگاه‌ها حس ناکافی بودن می‌دهید؟ مگر جَوّ آنان از جَوّ دانشگاه فردوسی چه کم دارد؟ #نه_به_تبعیض_علیه_جَوّ_دانشگاه‌ها.

ج (عبّاس عراقچی با اجازه نتانیاها و آسمان ایران را به مقصد استانبول ترک گفت) - سپاس بی‌کران که اجازه داد؛ حسابی خجالت زده‌مان کرد!، بیش از این چیزی نمی‌گویم قضاوت با خودتان.

د (پدافند هوایی ایران از کار افتاد) - سبحان الله. پس چرا نمی‌آیید خاک آبا و اجدادی‌تان را به توبره بکشید؟ بجنبید دیگر.

باز خدا پدر بی‌بی‌سی را، با همه شانتاژها و شارلاتان بازی‌هایش، بیامرزد. دروغ‌های بی‌بی‌سی حداقل آدم را دوبه‌شک می‌کنند، ولی لطیفه‌های ایران اینترنشنال بیشتر مایه نزهت و سرگرمی هستند.

+ پی‌نوشت: ظاهراً یک بنده خدایی از داخل کشور به این شبکه پیغام داده حمله اسرائیل به ایران حالت ناجی‌ای را برایش تداعی کرده که آمده وی را از دست گروگینگار... گرونینگار... ساری... گروگینگار... نجات دهد (نوشتنش از گفتنش هم دشوارتر است) - کاش دست پیغام‌دهنده را در دست ناجی‌اش بگذارند!



روی مبل می‌نشینم و شروع می‌کنم به تایپ کردن. چند تایی ایده به ذهنم خطور کرده که نمی‌دانم خروجی‌شان چه خواهد بود. فعلاً اتود می‌زنم تا ببینیم بعد چه پیش آید. نویسنده که نیستم، فقط یک سری واژه را دنبال هم ردیف می‌کنم و متونی می‌آفرینم که مرغ پخته از

شدّت سست‌مایگی‌شان خنده‌اش می‌گیرد - همیشه دلم می‌خواست مثل نویسندگان کلاسیک، خودنویس دست بگیرم و روی کاغذهای بی‌خط بنویسم. دست‌نوشته‌هایشان را دیده‌اید؟ واقعاً چه‌طور آن‌قدر صاف و مستقیم می‌نویسند؟ متأسّفانه در این زمینه مهارتی ندارم؛ هم جوهر خودنویس دستم را کثیف می‌کند، هم خطوط متون دست‌نویسم روی صفحه بی‌خط، هر یک به طرفی متمایل می‌شوند.

به این فکر می‌کنم مللی که مستقیم و غیرمستقیم درگیر این نبرد هستند اینک چه حسی دارند و به چه می‌اندیشند؟ زاویه دیدشان چه تصویری را در قاب چشمانشان می‌اندازد؟ مردم ایران، شهرک‌نشینان [مردم نه] اسرائیل، و مردمان فلسطین و لبنان و سوریه و عراق و یمن و کلّ جهان، چه نظری دارند؟

از خودمان که مطمئنم. جشن غدیر را برپا داشتیم و شهدایمان را با عزّت و احترام تشییع کردیم و روند عادی زندگی‌مان را، با کمی احتیاط بیشتر، طی می‌کنیم. البته همچنان عزاداریم، ولی فی‌الحال اولویّت‌هایمان را طور دیگری چیده‌ایم.

در آن سوی میدان امّا اوضاع قمر در عقرب است. نتانیاهو شبانه از سرزمین‌های اشغالی فرار کرده و به دنبال او حول‌وحوش ۳۰۰/۰۰۰ شهرک‌نشین دوتابعیتی نیز فلسطین را ترک گفته‌اند. میزان خرابی‌های تل‌آویو به قدری است که خبرنگاری آن‌جا را "شهر ارواح" نامیده و اظهار داشته "خیال می‌کند در خان یونس یا بیت حانون قدم می‌زند..."

یاد قصّه‌ای می‌افتم که زمانی عزیزی برایم تعریف کرده بود: ((سال‌ها قبل در شهری پررونق امّا بلاخیز، سر و کلاه قلدری پیدا شد که از شهر دیگری آمده بود. این قلدر، مال و مکنت مردمان شهر را می‌دزدید و می‌رفت، و چون نمی‌توانست همواره در این شهر حضور داشته باشد، نوچه‌ای در این شهر گماشت و گاه و بی‌گاه پولی به او می‌داد تا به این خانه و آن خانه تجاوز کند و به مال و جان و ناموس مردمان شهر دستبرد بزند - در میان خانه‌های آن شهر، یک خانه بود که نه قلدر و نه نوچه‌اش جرعت تعرّض به آن را نداشتند.

ولی کار نوچه به جایی رسید که حرف قلدر را نخواند و سرخود عمل کرد. سنگی به پنجره آن خانه زد، و برای خودش دردسری ساخت که به غلط کردن افتاد. اهل آن خانه رفتند سراغ خودش و اربابش و چنان کتکشان زدند که قلدر و نوچه هر دو فهمیدند نباید به هر پنجره‌ای سنگ زد!) مبادا داستان قلدر و نوچه‌اش فراموش شود.

Robe de Chambre



The loud, crackling voice of the fruit vendor's van **speaker shatters the silence of the alley and echoes in my ear canal:**

((Sweet melons... Sugar-cube melons... Honeyed melons... Juicy melons...))

When silence returns, I squeeze my eyes shut tighter than before, willing sleep to take me away—but alas, in vain! Before my eyelids even grow warm, another grating sound, this time with fewer and shorter pauses, disrupts my peace:

The bass-heavy car stereo: ((My youth was springtime, and it passed...)); the scrap collector's call: ((We buy worn-out faucets...)); the old quilt-maker's voice, pronouncing "quilt" and "stitching" in an otherworldly tone; the dried-bread buyer's chant; and so on.

They all just pass by like this, never waiting for potential customers. If you're here to do business, have some patience—let people step out of their homes and reach you! Or are you just here to ruin my sleep?

I know I won't sleep now. Reluctantly, I get up and head to the shower. Someone with heat rash like me should logically take a cold shower, but I do the exact opposite. I turn the hot water on full blast, letting the scalding stream burn my skin—the heat of the water I bathe in rivals the boiling cauldrons of hell!

I wrap myself in my "hool-e abāyi" (what the French call a "robe de chambre"—or, in their accent, "qob-do-shambaq", meaning "room clothes"). But I stubbornly call it an "abāyi towel)). The phrase rolls off my tongue better. I have this approach with many words.

Despite being a Gen-Z kid, I say "jiliqeh" instead of "puffer jacket", "six-pocket pants" instead of "cargo pants", "zalam-zimbo" instead of "accessories", and "chosan-fesan" instead of "makeup". Thankfully, I've given up resisting and no longer call supermarkets "baqqāli" —though even that one's a work in progress.

Many ask me: ((What kind of language student are you, not using a single English word in your speech?))

I reply: ((It's not divine decree that English students must use foreign words!))—between us, I just learned the phrase *"divine decree"* and now shoehorn it into conversations whenever I can.

Once dressed, I go to my parents' room and open the window. The view overlooks the pencil-shaped mausoleum of Avicenna. I loudly address the structure:

((Bonjour, Monsieur Avicenne. C'est une très chaude journée!))

((Hello, Mr. Avicenna. It's a very hot day!))

My mother's voice echoes from the living room: ((Are you talking to yourself again? How many times have I told you to stop this habit? Three years from now, your pupils will mock you!))

I chuckle, collapse onto the bed, and turn on my mobile data. The moment the internet arrows appear on my screen, a flood of absurd Telegram channel notifications pours in: Wolf fat and hyena labia for sale at a reasonable price, guaranteed results...The Miftah al-Nuqood spell for fortune-opening... Pre-sale of 1404 (2025) university entrance exam questions...

Lose 25 kg in a month with no side effects... —

BREAKING: Israel has attacked Iran!

Suddenly, my smile freezes. A ridiculous unease washes over me, sending chills under my skin.

Though I suspect it's

another fake news piece, I can't shake the anxiety.

Unfortunately, the next notifications double my dread:

Israeli projectiles hit residential buildings in

Tehran...Complete destruction of the Qasr-e Shirin

welfare office... Martyrs include IRGC commanders

and nuclear scientists... The Subashi radar site in

Hamadan targeted...

I bolt up like I've been electrocuted, sprinting to the

living room so fast I stumble in the hallway. My

mother and brother stare at me, alarmed: ((What's wrong?))

I don't answer, rushing straight to the TV and turning

to the news channel—yes, what I'd read was true. We

stare at each other in silence.



Evening:

As planned, I'm at a relative's house. All

conversations, unsurprisingly, revolve around this

unprovoked war. Though theories about its cause,

potential end date, and Israel's motives vary,

everyone agrees on one thing: Our response must be decisive and crushing!

Unlike my usual talkative self, I've curled up in a

corner, trying to organize my thoughts. A deluge of

conflicting news—some bearable, some not—has

buried us, and I'm desperately trying to analyze and fact-check. But I can't. I feel sick. My heart has shattered into a thousand pieces, each beating in a different corner of Iran. Somehow, unseen Tabriz, unfamiliar Shiraz, lesser-known Nahavand—they've all become houses in our neighborhood, neighbors in our alley. Every brick torn by Israel's hatred is a piece of my flesh; every martyr, a sibling. This isn't just my state—it's the state of all Iranians.

I think back to three years ago, my final year of high school in

1401 (2022). Back then, debates raged everywhere, especially in humanities classes. Our subjects—history, sociology, and likewise subjects—demanded engagement. Disagreements stretched from hijab and economics to Iran-U.S. relations, the revolution, the Pahlavis, and religious commands. Yet, beyond ideologies and appearances, our shared "concern" was one: Iran!

Now, their spearhead targets Iran. Brazenly, they claim their issue is with Iran's "regime," not its "people"—just as they said their fight was with " Hamas," not Gazans; "Hezbollah," not the Lebanese. Who was it that said ((even audacity has limits))? Let them see the Zionists' boundless audacity and take the sentence back!



Days Later:

I'm now at my father's baqqāli, sorry, supermarket, struggling to tally prices correctly. My mind is scattered; so are the customers'. A woman wandered for 20 minutes, then couldn't remember what she

wanted. A man came and went three times in half an hour. Everyone's preoccupied.

Yet, what strikes me is people's emotional resilience. There's anxiety, but not panic; worry, but not despair. If you cut open our chests, you'd find every emotion except fear. I don't know if it's our genes or our tumultuous history that makes us a resistant nation. Without any training, everyone's ready to resist. Cities across Iran are hosting refugees from the capital. Fundraisers for aid—monetary and otherwise—are everywhere. Iranian doctors abroad have returned to serve. Everyone's contributing however they can. Meanwhile, foreign media paints a bleak picture.

According

to what they say, Kermanshah is utterly destroyed, Ahvaz and Zahedan are in restlessness, and Tehran is on the brink of collapse! They claim we've turned on each other, sunk into depression, and are on the verge of mass suicide! Either I live in a different Iran, or their receivers tune into a different one.

Take Iran International's "reporting" for instance:

A) A knowledgeable source says Ayatollah Khamenei has named three potential successors —*Who's this "source"? If they revealed the number, why not the names? And what about the Assembly of Experts?*

B) Security tensions at Ferdowsi University of Mashhad —*Universities are closed! No classes = no "tensions."* And why single out Ferdowsi? What about Payame Noor University branch of Aligudarz or University of Semnan

#StopCampusAtmosphereDiscrimination.

C) Abbas Araghchi left Iranian airspace for Istanbul with Netanyahu's permission —*How *gracious* of him to allow it! No further comment. You judge it.*

D) Iran's air defense is disabled —*Then why aren't you marching in to reclaim your ancestral land? Hurry up!*

At least BBC's lies leave room for doubt. Iran International's "jokes" are pure comedy.

+ PS: Apparently, someone inside Iran messaged them, saying the Israeli attack reminded them of a "savior" coming to rescue them from the grougingar... groningar... sorry... groginger... (even harder to spell than say). I wish someone put his hand into his savior's hand.



I sit on the couch and start typing. A few ideas float in my head—no clue where they'll lead. For now, I'm sketching, waiting to see what emerges. I'm no writer; I just string words together into texts so flimsy they'd make a roasted chicken laugh. I've always wanted to write with a fountain pen on blank paper, like the classic authors. Their manuscripts are so straight—how? My attempts end with ink-stained hands and lines veering wildly.

I wonder how people directly or indirectly involved in this war feel. What do they see through their lenses? Iranians, Israeli "settlers" [not people], Palestinians, Lebanese, Syrians, Iraqis, Yemenis, and entire world—what do they think?

I'm certain about us. We celebrated Eid al-Ghadir, buried our martyrs with dignity, and carry on—

cautiously but steadily. Of course we still mourn, but our priorities have shifted.

On the other side, chaos reigns. Netanyahu fled occupied territories overnight, followed by approximately 300,000 dual-citizen settlers. The damage in Tel Aviv is so severe that a reporter called it a "town of the phantoms" saying it "feeling like walking in Khan Yunis or Beit Hanoun."

I'm reminded of a story once told to me by a dear one: ((Years ago, in a prosperous yet calamity-stricken city, a bully appeared who had come from another town. This thug would steal the wealth and possessions of the townspeople and flee. Since he couldn't always stay in the city, he left behind a lackey there, occasionally giving him money to raid this house or that—violating the property, lives, and honor of the people. Among all the houses in that city, there was one home neither the bully nor his lackey dared to touch. But the lackey's actions eventually crossed the line; he stopped obeying his master and acted on his own. He threw a stone at that home's window, creating a problem for himself and stumbling into a grave mistake. The people of that house went after both him and his master, beating them so severely that the bully and his lackey finally learned: not every window is safe to stone!)) The tale of the bully and his lackey mustn't be forgotten.